

# شقایقهای زیر پل سفید

امیر عسکری

فروین بشادوش

سفیدی سیگار روی میز نگاهم را به سمتش می کشد. دیشب آرش وقت رفتن روی میز گذاشت و رفت. گفت که می خواهد سیگار بکشد و به او پیشنهاد کردم که با هم بکشیم. گفت که همین چند دقیقه پیش یکی کشیده است. می دانستم بهانه است، دوست دارد که سیگارش را تنهایی و پشت فرمان ماشین دود کند. من هم اصراری نکردم. پاکت نوی سیگاری را که خریده بود باز کرد و یک نخ سیگار روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. سیگار را بر می دارم و بو می کنم. دوست دارم آخرین چیزی که قبل از خوردن بیست قرص خواب و به انتظار نشستیم حس می کنم تلخی پک زندهای بلندم بر گلو باشد. نیم نگاهی هم به پیغام گیر می اندازم تا ببینم پیغام دیگری موقع خوابم گذاشته شده است یا نه؟!

هیچ وقت قرص خواب نخورده ام. شاید لازم نشده شاید هم لازم ندیده ام. هیچ وقت در اتاقم قرص خواب نگه نمی دارم. از وابسته شدن به هر چیزی بدم می آید. از وابستگی به هر چیزی. وقتی حال خوشی ندارم، دلم تنگ است یا سرم درد می کند از هر چیزی که به ذهنم می آید که به آن پناه ببرم می گریزم. از سیگار، از قرص خواب و از ریحانه. هر چند وقتی پناهگاه

ریحانه است خیلی هم این فرارم طول نمی کشد و نه از راه پناه بردن که برای همراه شدن به سراغش می روم. به خودم فرصت می دهم که چند قدمی از دلتنگی ام فاصله بگیرم و در غفلتم از دلتنگی به حال وجدم با ریحانه می گریزم و این مثل افیونی فرصت می دهد لااقل برای لحظاتی از دلتنگی هایم عبور کنم. شاید برای همین است که همیشه یا ریحانه هست یا غم. و هیچ یک را در حضور دیگری نپذیرفته ام. قرصها را از داروخانه دکتر بقایی گرفتم. نسبت به این داروخانه و مطب دکتر بقایی حسهای متضادی دارم. به وجهی یاد شیرین خاطرات کودکی را با خود همراه دارد به وجهی دیگر تلخی داروها و درد آمپول ها را در دلم زنده می کند. و باز هم شاید برای همین است که قدمهایم در ورود به دارو خانه سنگین اند و فراری. و زمان خارج شدن سبک بال و آرام تر هستم. در هر گوشه اش بوی کودکی هایم را حس می کنم فضای ساکت و آرامش آهنگ دلم را آرام می کند. اجناس رنگی که هر گوشه دارو خانه را رنگی داده اند هنوز برایم جذابند و جادویی. مسواکها، شامپوها، قرصها هر کدامشان رنگی شاد دارند و خوشی را چشمک می زنند انگار نه انگار که هر یک تسکین دردی اند و همراه دردی. شاید هیچ وقت در داروخانه بی مشتری با آن همه رنگ شاد، یاد درد یا بیماری نیافتاده ام با وجود اینکه اغلب در ورود به داروخانه دردم را به دوش می کشم فقط وقتی پیرزنی خمیده یا کودکی گریان با چهره غمگینش درد و ویا زخمش را به رخ می کشد یادم می آید اینجا کجاست!

خیلی دوست داشتم آخرین چیزی که قبل از بستن چشمهایم می بینم ریحانه باشد. حتی دوست داشتم سرم روی پاهای گرم ریحانه باشد وقتی به خواب می روم. هیچ وقت تجربه اش نکردم. فرصتش پیش نیامد. بچه که بودم، ده دوازده سالگی وقتی عصر ها از مدرسه می آمدم، من و دو خواهرم، من و پروانه سرمان را روی پاهای پریسا می گذاشتیم و در اتاق کوچکی که برای هر سه مان بود و مستقیم به حیاط کوچکمان باز می شد طاق باز می خوابیدیم. گاه چرتی می زدیم اما اغلب سرمایی که از درزهای در و پنجره فراخ اتاق به داخل نفوذ می کرد جلوی یک خواب گرم و نرم را می گرفت. و گرمی پاهای پریسا آرامش جان داری را به سر و بدنم می دواند. آن روزها هیچ فکر نمی کردم این می تواند چیز ویژه ای باشد که روزی حسرتش را بخورم. اما پریسا ازدواج کرد، من بزرگ شدم، تنها شدم و اکنون پایبی را کم آورده ام تا سرم را رویش بگذارم و خوابم را سبک و گرم کنم. شاید رویای خامی بود این که بخوام سرم را روی پاهای ریحانه بگذارم و به خوابی آرام روم. باید می دانستم ریحانه قرار آن را ندارد که به من وبه هر کس دیگری فرصت دهد روی پاهایش آرام بگیرد.

شاید چون ریحانه را تصادف ماشین از من گرفته بود من هم باید در برخورد با آن حجم خشن آهنی با رنگ یکرنگ فریبنده اش از این دنیا می رفتم. هیچ وقت این ایده را نداشتم که بعد از

مرگ به او می پیوندم. اگر پیوندی هم بود مال این دنیا بودو اگر دنیایی هم بعد از این باشد دنیای تنهایی است. اما دوست دارم در آخرین تجربه ام هم با او شریک باشم. او... نمی دانم هنوز هم می توانم او خطابش کنم. هنوز هم در جملاتی که در مورد او در ذهنم ساخته می شود به عنوان یک آدم زنده می آید. اما او دیگر نیست و این چیزی نیست که بشود جزئی از آن را برداشت یا خواست. ریحانه دیگر وجود خارجی ندارد، یک شخص نیست یک خاطره است. دقیقا یک سال شده است. چطور توانستم این همه روز را تحمل کنم؟! هر چند که هر روزش بی ریحانه هم خودش یک تجربه بود، یک تجربه تلخ، مرور همه لحظه ها و مکانها در غیاب ریحانه. لحظه ها و مکانهایی که در تنهایی من و بی حضور او چیز دیگری بودند. شکل دیگری داشتند و بنابراین حس یک کشف نو را زنده می کردند. هیچ وقت به او نگفتم بمان! و او هم نماند. بارها گفتمش که دوستش دارم. نمی توانستم نگویم. شاید حتی مبارزه می کردم که نگویم. اما مثل یک هجوم بود. وزانم خیلی کوچک تر از آن بود که جلوی این هجوم را بگیرد. بارها و بارها مغلوبش شدم و گفتم و نوشتم که دوستش دارم. اما هیچ گاه به او نگفتم که دوست دارم همیشه کنارم بماند، حتی مطمئن نیستم این را می خواستم. به ذهنم نمی نشست این مفهوم. شاید هم دفعش می کردم. همیشه با خیال رفتنش آشوبی در ذهنم برپا می شد که وسوسه ام می کرد بگویم بماند برای همیشه. اما همیشه حسی پشت سرش بود که فکر وزانم را قفل می کرد. هیچ وقت آن حس را معنی نکردم. حسی که بسیار بزرگ تر از من بود. بزرگ تر از آنکه بفهمش ویر آن غلبه کنم.

چیزی که فکرش را نمی کردم این بود که بتوانم ده دقیقه تمام خودم را روی آب نگه دارم. مطمئن نیستم خودم تصمیمی گرفته باشم. حتی تصمیم به اینکه خودم را در آب بیندازم. شاید هم فقط سرم گیج رفت. از خود بی خود بودم و قدمهایم به سبکی پر بودند. انگار روی ابرها قدم بر می دارم. نه سختی زمین، نه کوفتگی ساقهایم بعد از قدم زدن چهار ساعته را حس نمی کردم. حتی نفهمیدم کی توقف کردم و به نرده های پل نزدیک شدم. بیش از یک ثانیه طول نکشید که به نرده ها تکیه داده بودم و از چند ثانیه بیشتر نبود که به سردی آب رسیدم. همیشه فکر می کردم این فاصله سقوط از بلندی تا سطح آب خیلی طولانی تر بگذرد و من فرصت مرور یا خداحافظی عمیقی از گذشته یا خودم را می یابم. ولی چند لحظه ای پیش نبود حتی به شمارش ثانیه ها هم قد نداد. برخورد با سطح آب دردی ترس آلود را آورد و بعد رفتن به عمق بود. حرکتی کند تا توقف و لحظه ای سکون. همه چیز می توانست آنجا متوقف شود. ولی نه. نمی شد آنجا متوقف شد. تمام وجودم نیرویی شد برای بالا آمدن. هیچ وقت هوا را این قدر عمیق حس نکرده بودم. در آن بی هوایی مطلق تمام حجم گسترده، لازم و کم آمده

آسمان و نَفَس را در درونم حس کردم. و تمامش را در تلاشم به سوی بالا آمدن جمع کردم. به سطح که رسیدم تنها مطمئن بودم که این در سطح بودن و این فرصت باد خوردن صورت خیسم فرصت زیادی نیست. یا باید تسلیم شوم و به زیر برگردم یا تمام تلاشم را کنم که در سطح بمانم. می خواستم بگویم عمق ولی دیدم که آنجا عمقی معنا نداشت. دو حالت بود. یا روی آب یا زیر آب. و سطح آب چیزی بود که بی رحمانه و بی گذشت این دو را از هم جدا می کرد. فقط یک صدا در وجودم بود که فریاد می زد بمان! صدایش به ریحانه می مانست شاید. همان طنین را داشت، همان اطمینان ذاتی که بزرگترین کشفم در مورد ریحانه تردید پنهانی بود که در عمق این یقین نهفته بود. اما همیشه همین اطمینان بود که ریحانه را در دلم زنده می کرد، به بودنش اشتیاقم می داد و حضور بلندش را آزار دهنده می کرد. زیرا که من پر از تردید بودم و این همه اطمینان او برایم آزار دهنده می نمود. با جستجوی عمیق و منظم در ذهنم به دنبال راهی گشتم که بمانم، روی آب بمانم. نمی توانم بگویم شنا بلد بودم یا هستم. بچه که بودم، حدود هفت یا هشت سالگی عمو محمد با اصرار فراوان شناور بودن را یادم داد. هیچ وقت شنا نکردم. فقط ماندن روی آب. شنا کردن را دوست نداشتم. این تلاش مدام برای ماندن. این وضعیت ناپایدار. این بازی با لایه های آب برای غلبه کردن بر آنان. خیلی راحت یادم آمد. ذهنم عجیب فعال شده بود. مدتها بود عمو و خاطره های کودکی اش از یادم رفته بود. بعد از آن سالی که بعد از حدود ده سال به ایران آمده بود هیچ وقت دیگر ندیدمش. حتی چهره و رفتارهایش هم شکل کودکی در ذهنم داشتند. خیلی زود در دلمان نشست و خیلی زود از دلمان رفت. دو ماهی ایران بود. همیشه ما بچه ها دورش جمع بودیم. هشت نفری می شدیم. من و دو خواهرم و بچه های عموی دیگر. برای شنا به کنار رودخانه کارون بردمان. مدام تکرار می کرد "روی آب بمون، کسی نیست کمکت کنه" و زیر شکمم را گرفته بود. "حرکت منظم پاهایم، مثل دو چرخه سواریه" نگفتم که دو چرخه سواری هم بلد نیستم، فقط سعی کردم ادایش را در آورم. "حالا حرکت دست: فکر کن چیزی در جلوتر است که با بزرگترین کشش دستت باید بگیری، اگه نداشته باشی خودت هم نخواهی بود، بگیرش!" و دستانم را برای گرفتنش هدایت می کرد. هر بار بیشتر دستم را کش می دادم و هر بار بیشتر جریان آبی که دستم به حرکت در آورده بود حس می کردم و حرکت خودم را. و جمله ای که مدام تکرار می کرد: "منظم دست و پا بزن، اگه آرامش و نظمت رو از دست بدی پایین می ری". در آن دو ماهی که ایران بود سه روز کامل را برای یاد دادن شنا به ما گذاشت. نمی دانم چه بود که باعث شد به انجام این کار مصمم شود. شاید تمام تلاش و رنجی را که برای ماندن در غربت و با آن همه تنهایی متحمل شده بود را در همین چند جمله اش و در این تلاشش خلاصه کرده بود. و تا مطمئن نشد که همه ما شنا را یاد گرفته ایم آرام





شقایقهای زیر پل سفید ..... امیر عسکری

بارید شاید شهر بعدی را خیس کند اما دور تر از آن بود که چتر مرا باز کند. اما حالا آسمانم را ابرها سیاه کرده بودند. باران تا توانسته بود تا عمق روحم را خیس کرده بود. درست یک هفته قبل از رفتنش بود که تهران همدیگر را دیدیم. تجریش قرارمان بود. دلم گرفته بود. مثل همیشه تا همدیگر را دیدیم خندیدیم و به سمت هم قدم برداشتیم. وسط خیابان و روی خط کشی ممتد وسط خیابان به هم رسیدیم. دو پایش را جفت شده روی خط سفید گذاشت و سفیدی کفشهایش با سفیدی خط یکی شد. سرش را بالا آورد، چشم در چشمم دوخت و با همان لحن همیشگی سلام کرد. سلامی کش دار و شاد. که می شد خواند که می تواند هر غم یا دروغی را پشتش مخفی کرد. این طور سلام کردنش را بسیار دوست داشتیم. در تصویری که از او در ذهنم هست همیشه این سلامش هم یک پایه ثابت است. مثل این چند دفعه اخیر با لحنی حاج آقای گفتم:

-علیکم سلام و رحمه الله

واو هم همین لحن را گرفت:

-حوالتون خوبه آقا..!؟

-ممنونم، ای بد نیستم. شما خوبید خانوم مهندس!؟

-خوبم!

-شکر، از ما که بهترید، خوش تیپ هم شدید...

هم قدم شدیم و سکوتی که پشت زمزمه ترانه ها مخفیش می کرد. از ترانه ای به ترانه دیگر می رفت. گاهی آهسته تر می خواند و گاه بلند تر. ولی اغلب به اندازه ای بلندی داشت که می شنیدی چه می خواند اما نمی شد گفت برای دیگری می خواند. نهار نخورده بود و یکی دو ساعتی تا شب مانده بود. گفتم:

-هستی بریم یه شام دنگی بخوریم، یه غذای سنتی...

-بریم! بریم دربند....

دربند را دوست نداشتیم. قرار بود کوه و طبیعت باشد و کنارش احتمالا استراحتگاههایی اما استراحت گاهها و رستورانهایی بودند که باید بینشان کوه و سبزی درختان را با خنده ها و مهمان نوازی مصنوعی کارگران یکجا می خریدی. چیزی نگفتم. سوار تاکسی شدیم و خیابان دربند را بالا رفتیم. وقتی رسیدیم زیاد پیاده نرفتیم. او گرسنه بود و من دلگیر. اولین یا دومین رستوران را داخل شدیم و روی یکی از تخت ها که زیاد هم در دید نبود نشستیم و شام خوردیم. در بین غذا ریحانه از مهدی گفت. مهدی خواستگار ریحانه بود. دو و دو سالی می شد که از او خواستگاری می

شقایقهای زیر پل سفید ..... امیر عسکری

کرد و هر بار که ریحانه جواب منفی می داد کمی سکوت می کرد و دوباره بعد از چند روز یا نهایتاً چند هفته تکرارش می کرد. کمی می شناختمش. چند باری دیده بودمش.

-ریحانه! گفتن نداره، ولی می دونی که از اینکه می خوای ازدواج کنی حس خوبی ندارم، دوست داشتم می شد دوستای همیشگی هم باشیم  
-خوب هستیم

-اره هستیم ولی به هر حال دور تر می شی

...

-دوستش داری؟

-نمی دونم، الان که همه چیز خوبه، هر شب با هم قدم می زنیم، حرف می زنیم و چیز می خوریم  
-آخه قبلا که نظرت این نبود، چرا یه دفعه همه چیز عوض شد؟

-نمی دونم، شاید برای اصرار زیادش بود، اینکه یکی دو سال نه گفتنهای منو تحمل کرد و خسته نشد. حس می کنم با تمام وجود مطمئنه

-تو چی، مطمئنی؟

-نمی دونم، فکر نکنم، هنوز خیلی زوده چیزی بگم...

حس کردم او هم به اندازه من از موقعیتی که در آن افتاده رنج می کشد. شاید با این تفاوت که من از چیزهایی که می دانم ولی نمی توانم بپذیرم رنج می برم و او از چیزهایی که نمی داندشان ولی پذیرفته. لبخندی روی صورتم کشیدم و گفتم:

-ولی از وقتی که با تو می گرده خوشتیپ شده، باید بگی موهاشو ژل بزنه ابروهاش رو هم برداره تا دختر کش تر بشه

با همان حالت با مزه همیشگی چهره اش را چروک کرد و سعی کرد خنده اش را بخورد:

-آی...نگو! من همین تیپ ساده اش رو دوست دارم

-این که ساده نیست، پیر مردیه با اون پلیور سورمه ای یقه هفتی و آن شلوار پارچه ای گشادش!

-همین جوری دوستش دارم...

-ها؟ چیه؟ می ترسی بدزدنش؟

-نه! تو نظرت چیه در موردش؟

-نمی دونم، حتما دلیلی داره که دوستش داری، می دونی تو هیچ وقت به من نگفتی که دوستم داری و همیشه هم می گفتی که اصلاً نمی دونی دوست داشتن یعنی چی که بخوای به کسی بگیش ولی الان راحت در مورد مهدی می گیش، حتما چیزی هست

...



- فکر می کنی چی داره که واست جذاب بوده؟

- نمی دونم شاید صداقتش و اینکه تمام وجودش مال منه

- چی به تو داده این وجود، چی بهت می تونه بده؟

- صداقت و ...

- می دونی که من تو رو خیلی و اون رو کمی می شناسم، فکر می کنم اون هیچی برای تو نداره، اون هیچ چی برای خودش هم نداره و اینکه که تو رو جذب می کنه، او یه ظرف خالیه که تو می تونی با چیزی که خودت دوست داری پُرش کنی و مطمئن باشی که همه چیزش از توئه و بنابراین مال توئه...

- یعنی چی؟

- بی تعارف اون که موقعیت مادی خوبی اصلا نداره، از لحاظ فکری و توی اون چیزهایی که برای تو جذاب بوده اند هم جذبه ای نداره، فقط هیكل درشتی داره که می تونه وجود تو رو در بر بگیره

- خب مگه بده اون چیزی باشه که من می خوام، خودش هم همیشه بهم میگه هر چی تو بگی وهر چی تو بخوای واین منو خوشحال میکنه

- ولی این نتیجه معکوس میده، خیلی زود این لایه نازک پاره خواهد شد و این ظرف خالی که از وجود تو پر شده توی سفره زندگی بر خواهد گشت و تو رو بیرون خواهد ریخت، این اتفاق مدام توی زندگی آدمها داره رخ میده، اون وقته که بی رنگی و خالی بودن این ظرف تو رو هم آزار خواهد داد. اون به هر حال دیر یا زود از این حالت تسلیم محض بودن هم خارج میشه

یک ور وجودم میگفت که در این مورد حرف زن و ور دیگه دوست داشت هر چی در دلم هست رو بیرون بریزه، از روی تخت رستوران بلند شدیم و بعد از دو سه قدمی که برداشتیم کنار هم قرار گرفتیم برگشتم ونگاهی به سفره وسینی که ظرفها وباقی مانده غذا به هم ریخته ونامنظم در آن رها شده بودند انداختم. یه حسی بهم می گفت که برگردم و روی تخت رو مرتب کنم ویه صدای ضعیف تر که می گفت براش بها پرداختی، خودشون مرتب خواهند کرد. کنار صندوق رفتیم وهر کدوم سهم خودمون رو گذاشتیم وپول غذا رو دادیم. سنگین تر و آهسته تر از قبل به سمت در خروجی رفتیم، گفت:

- نمی دونم، الان دیگه واقعا نمی دونم چی می خوام فقط دوست دارم یکی باشه که خیالم از باتش راحت باشه، کسی که حس کنم مال منه، کسی که همیشه باشدش...

سعی کردم چهره ام را بی تفاوت نشان دهم تا بشود از این بحث گذشت وگفتم:

-شاید برات این کار رو بکنه ولی باقیش بستگی به این داره که این با چیزی که وقتی از این حالت عبور کردی می خوای چقدر تضاد داره

-واقعا میشه به اون هم فکر کرد و بر اساسش جلو رفت؟

-نمی دونم...

نمی دانستم این بحث را به کجا می خواهم بکشانم یا اصلا چه نتیجه ای می توانست داشته باشد. فقط ذهن من و شاید ریحانه را بیشتر آشفته می کرد. شاید هم همه اش از احساس خطری بود که برای رفتن ریحانه حس می کردم و ریحانه هم دقیقا به خاطر همین ترس بود که اینطور عمل می کرد پس خرده گرفتن به او احمقانه بود یا لاقل بی انصافی. از رستوران تا میدان در بند را پیاده آمدم. اما هنوز پاهایمان توان داشت و قدم زدن را خواهش می کرد. من که دوست داشتم تا نهایت توانم راه بروم. ریحانه هم زمزمه هایش به خواندن تبدیل شده بود و تا آنجایی که نگاه های کنجکاو رهگذران و غریبگی کوچه و خیابان اجازه می داد صدایش را بالا می برد. سوار تاکسی ها نشدیم و قدمهایمان را تا مقصدی نا معلوم رها کردیم. خیابان سرپایینی بود و افکار من در این سرپایینی رها شده بودند. و صدای ترانه های ریحانه که هم بیشتر مرا به عمق افکارم می برد و هم گاه گاه با شروع ترانه ای جدید به بیرون می کشید. مثل تمام و قهتایی که حظم به اوج می رسید یک ساعتی که قدم زدیم و وقتی ترانه ای از ترانه هایش تمام شد و گفت این هم برای تو، دلم خواست در همین لحظه بمیرم. در این اوج بودن، در این اوج لذت رویایی که از هم قدمی ای آزادانه بود و تا بی نهایت رفتن را قد یک لحظه سبک می کرد.

خسته بودم. خستگی ای که بوی عادت می داد. هر روز ساعت ۶ بعد از ظهر در برگشت از کار، در مسیر نسبتا طولانی شرکت تا خانه، نیم ساعتی در راه هستم. و این فرصت خوبی است برای فکر کردن. هر چند وقتی دو یا سه نفر دیگر کنارت باشند زیاد نمی شود در افکار غرق شد یا رشته بلندی از فکر را پی گرفت. باید همیشه آماده باشی که با صدای بلند بخندی یا نکته ای را که یکی گفته و شاید اصلا هم نشنیده باشی تایید کنی. صدای رادیو هم بود. مجری برنامه عصر تمام تلاشش را می کرد که صدایش چشمه امید و تازگی باشد. ولی خیلی راحت می شد دروغ را در صدایش خواند. زیادی صدایش را بالا می برد. حتما داشت پشت این فریاد زدن خستگی و شکش را پنهان می کرد. مثل هر روز سر کوچه پیاده شدم و فاصله حدود صد متری تا در خانه را پیاده آمدم. در خانه باز بود، کم پیش می آمد که عصر ها مادرم در حیاط را باز بگذارد. خصوصا این ساعت که کوچه از همیشه شلوغ تر بود. بچه ها از مدرسه سر کوچه تعطیل می شدند و غوغا و هیاهوی کودکانه تمام کوچه و عصر را فرا می گرفت. وارد شدم. خانه سوت و کور بود. در حال باز بود و رد پای خاکی از کفشهایی که قدمهای بلندی را برداشته بودند به سمت آشپزخانه خود



مادر بود اما جایی دور تر را نگاه می کرد. شاید روی زمین را. انگار که بدن مادر در مسیر نگاهش نبود و می خواست با نگاه سنگینش زمین را حفر کند یا به عقب براند شاید هم به این فکر می کرد که تا چند ساعت دیگر این بدن زیر خاک می رفت و فقط در خاطره هایش بود که می توانست او را ببیند. ریحانه هم رسید و بی توجه به اطرافیان و نگاههایی که دنبالش می کردند به سمت من آمد. دستم را گرفت. و من سرم را روی شانه اش رها کردم و به آغوشش پناه بردم و بغض تازه شکسته ام مرا لرزاند. اشکها فرصت جاری شدن یافتند و از روی گونه های سرد من گذشتند و شانه های گرم ریحانه را خیس کردند. حس نکردم چند دقیقه گذشت ولی وقتی به خودم آمدم گونه های من و شانه های ریحانه خیس شده بودند و ریحانه خودش را از من جدا کرد و دستم را گرفت و به سمت بیرون کشید. بدنم سست تر از آن بود که در برابرش مقاومت کنم و نمی خواستم هم مقاومت کنم. از کوچه خارج شدیم و در خیابان اصلی شروع به قدم زدن کردیم. حرفی بینمان رد و بدل نشد. تنها ارتباطمان دست ریحانه بود که دستم را گاه کمتر و گاه بیشتر می فشرد. از خیابان اصلی هم گذشتیم. انگار که قرار نبود توقفی کنیم یا راهی را برگردیم. از پل روی ریل قطار هم رد شدیم. ریل آهن هم بوی مردگی می داد. انگار که سالها بود قطاری از آن عبور نکرده است. ولی می دانستم که هر روز صبح حداقل سه بار قطار از آن عبور می کرد و ریل ها را می لرزاند. ولی این دانستن حس نیستی را در درونم کم نمی کرد. هیچ قطاری نبود و انگار هیچ وقت هم نبوده است. ریحانه نگاهش را به دور دست ترین نقطه ای که از ریل آهن دیده می شد دوخته بود. بارها با خنده و شادی یا با غم و سکوت و یا بی حرف از این پل گذشته بودیم و همیشه همین طور بود. دور دست ترین نقطه ریل نگاه ریحانه را با خود میبرد. انگار که می خواست قطار را در اولین نقطه ای که ظاهر می شد کشف کند و من بارها نسبت به این کارش احساس حسادت کردم. شاید فکر می کردم قطارها را بیشتر از من دوست دارد. اما حالا می ترسیدم. دست و شانه اش را بی نهایت می خواستم. از پل گذشتیم و نگاه ریحانه هم قرار گرفت. بیست دقیقه ای پیاده رفتیم و به پل سفید رسیدیم. قدیمی ترین پلی که از رودخانه کارون در اهواز می گذشت و داستانی عاشقانه را یدک می کشید. می گفتند که مهندسی آلمانی طرح آن را داده است اما در نیمه راه ساختنش فوت کرده است و همسرش برای اینکه کار او نصفه نماند ساخت پل را ادامه داده و با تمام سختی ها کنار آمده است و پل را به سر انجام رسانده است. نسبت به پل سفید حس متضادی داشتم حس تلخ و شیرین. در لحظه های تلخ و لحظه های خوب از این پل عبور کرده بودم و هر یک به دیگری اجازه نمی داد که حرف آخر را در حسم بزند. جایی که با هر کسی در یک گوشه ای از ذهنم خاطره ای مشترک در آن پیدا می شد. بچه که بودم دست در دست مادرم خریدش که تمام می شد پیاده از آن ور پل به



گم شد. سرم را بالا آوردم و مثل ریحانه به دورترین نقطه ای که چشم می توانست خیره شود چشم دوختم. ریحانه عبارتی را که همیشه می گفتش دوباره و با صدای آهسته گفت: "غم ناک نشاید بود" جزیی بود از یک شعر بود: "غم ناک نباید بود از طعن حسود ای دوست شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد" که وقتی حالمان خوب بود و مناسبت داشت باقی اش را هم می گفت. و بر اینم تداعی صدای شجریان می شد که این بیت را در یکی از کارهایش می خواند. یک ساعتی در سکوت کنار هم ایستادیم و هر دو به دور دست ترین نقطه کارون خیره ماندیم. و نفهمیدم کی خورشید به غروبش رسید و سرخی افق مرا به خود آورد و انگار همه باری را که بر دلم بود را برداشت و بار خودش را بر دلم گذاشت. چشمانم را این سرخی و گوشه هایم را هیاهوی مرغهای دریایی که پل را محاصره کرده بودند پر کرد. سرفه ای کردم و ریحانه هم از خیره گی اش در آمد و نگاهی به من کرد دستمال صورتی ای که همیشه همراهش بود را در آورد و کمی با آب دهانش خیس کرد و زیر چشمهایم را پاک کرد. از نرده ها جدا شدیم و گفتم: "اول بریم تو رو برسونم بعد می رم خونه". ریحانه چیزی نگفت و اولین قدم را برداشت...

صدای زمزمه خواهرم را در پیغام گیر شنیدم. دوست نداشتم پیوستگی خلسه ای را که در خواب بیداری با صدای آرام موسیقی داشتم بر هم زنم. عصر های جمعه بعد از نهار دیر هنگامم وقتی چشمانم سنگین می شوند موسیقی شجریان را با صدای آرام پخش می کنم و در حال لذت از موسیقی به خواب می روم، در خیلی از قسمتهایی که به طور مخصوص در آن قطعه دوستشان دارم از خواب بلند می شوم و نیمه هوشیار می شنومشان و دوباره هوشیاری ام می رود و این اتفاق در یک فاصله یک ساعته چندین بار تکرار می شود. یک سبکی وصف نشدنی را باعث می شود. چند کلمه ای بیشتر از حرفهای خواهرم را نشنیدم. اسم رضا را شنیدم. رضا پسر بزرگ خواهرم است که چهار سال سن دارد. کلمه آب را تشخیص دادم و باقی کلمات هم مبهم بودند من هم تلاشی نکردم دقیق تر گوش دهم. همه چیز در پیغام گیر ثبت شده بود و نیازی به گوش من هم نداشت. دوباره به خواب رفتم و یک ربعی که برایم طول یک روز کامل را داشت در خواب بودم. وقتی بلند می شوم اولین چیزی که به ذهنم می آید گوش دادن به پیغام است. خصوصا اینکه یادم می آید که قبل از صدای خواهرم چند لحظه ای صدای تو دماغی رامتین را شنیده ام پسر کوچکتر خواهرم که ۲ سال و چند ماه دارد. صدایش و حرف زدنش را بسیار دوست دارم. سادگی را مثل خیلی از بچه های هم سنش در صدایش دارد اما فراتر از آن یک جور بی تفاوتی غریب به تمام چیزهای جدیدی که در دنیای کودکانه اش با آنها مواجه می شود حس می کنم. که همیشه کنجکاو می باشم آن پنهان می شود. هیچ وقت به نظر نمی آید مشغول انجام کار بدی است. اما همیشه همه خراب کاری ها و کارهای بد زیر سر او است. بسیار در حرف

زدن رک است و بی درنگ نظرش را در مورد هر چیزی می گوید. یادم نمی رود و برای همه به عنوان نمونه تعریف می کنم که یکی دو بار دیده بودمش که وقتی پیش من می آمد و در کوچه سرو صدایی می شنید که آزار دهنده می نمود فوراً در حیاط را باز می کرد و شکایتش را نشان می داد. مثلاً می گفت "ساکت شیدا!" یا: "خفه شید بی ادبا!". بسته به حالش داشت. و این هیچ ربطی هم به سن مخاطبانش پیدا نمی کرد. عکس هایی که روی تلفن و اطرافش بودند را کنار می زخم و به طرف دیگر میز هل می دهم. قصد دارم آلبوم مخصوصی برای عکسهای ریحانه و همه آدمها و چیزهای مربوط به او درست کنم. دکمه پیغام گیر تلفن را می زخم و صدای بی روح دستگاه منشی تلفن در می آید که یک پیغام جدید درست فکر می کردم گوشی را دست رامتین داده بودند. با صدایی که معلوم بود می خواسته بلند باشد ولی فقط شکل داد گرفته بود و همچنان آرام بود و با صدای کودکانه اش می گوید "دایی سلام خوبی؟ کی می ریم رودخونه؟ بریم!" رودخانه گفتنش شیرینی خاصی دارد فکر نمی کردم این کلمه را خوب یاد بگیرد. ولی یاد گرفته بود. حافظه اش هم خوب است. هفته قبل پنج شبه که خانه خواهرم رفته بودم با حمید شوهر خواهرم صحبت گرما شد و به شنا کشیده شد و کارون. دلم برای قدم زدنهای محتاط روی کف ماسه ای و نرم ساحل کارون تنگ شد. نا خود آگاه گفتم "هوا دیگه گرم شده یه روز رامتین و رضا رو می برم و شنا یادشون می دم." و با صدایی بلند تر که رامتین را متوجه کند گفتم "رامتین شنا و آب بازی دوست داری؟ با هم بریم رودخونه کارون، می دونی کارون کجاست؟! " به سمت برگشت و بعد از نگاه کوتاهی به چشمانم به سمت دوید. در بین راه با چشمانی که شادی از آنها می بارید به مادرش نگاه کرد و گفت "مامان می خوایم بریم شنا حسین هم ببریم؟" حسین پسر همسایه شان است که خیلی وقتها که خانه خواهرم می روم آنجاست. سه چهار ماهی از رامتین بزرگتر است. گفتم "باشه یه روز میام می برمتون..." فکر نمی کردم این طور در یادش بماند. خواهرم گوشی را از دست رامتین می کشد و صدای رامتین در میانه های جمله دومش ناقص مانده اش محو می شود. خواهرم با همان ساختار همیشگی اش پیغامش را می گوید: "سلام بیا شله زرد نذری ببر، همسایمون پخته! اگه هم وقت داری بیا دو ساعتی کنار رامتین بمون، رضا خوابه و به این زودی ها بیدار نمیشه و رامتین هم هی میگه رودخونه و آب بازی ما هم می خوایم بریم جهاز برون خواهر حمید، بهم خبر بده میای یا نه؟..." زنگ می زخم و می گویم که می روم. سفیدی سیگار با خلوت شدن روی میز یک بار دیگر نگاهم را به سمت خودش می کشد. بسته قرصها هم کنارش است. قبل از خواب گذاشتمشان روی میز تا آماده باشند و بعد از خواب و کشیدن سیگار ذهنم مشغول پیدا کردن و آماده کردنشان نشود. باید می رفتم رامتین را نکه می داشتم. خودم هم دوست داشتم شنا را یادش دهم. دوست داشتم

برمرشان همان جایی که عمو محمد ما را چند باری برده بود. نزدیکی های پل سفید و جایی که رودخانه از عمق کم شروع می شد و آهسته آهسته عمقش زیاد می شد. موسیقی و خلسه هم سیرم نکرده بود. شاید شب که برگشتم فرصت شد یک بار دیگر امتحان کنم. بسته قرصها را برمی دارم و پشت تلفن جا می دهم و سیگار را هم بین کتابهایم مخفی می کنم. ممکن است بعد از شنا رضا و رامتین را اینجا بیاورم. دوست ندارم سیگار را روی میز بینند. حتما رامتین سوال می کند این چیست و به چه درد می خورد و جواب خوبی برایش ندارم. چشمم بار دیگر به نمایشگر تلفن می افتد که عدد دو را نشان می دهد یعنی که دو پیغام روی تلفن هست. پیغام دیگر می دانستم چیست. در واقع از چهارشنبه که گرفته بودمش تا حالا پنج شش باری گوشش داده بودم. صدای شقایق دوستم است که هنوز از آشناییمان یک ماه نگذشته است. با به ذهن آمدن اسمش هر بار ترانه ای به ذهنم می آید. دکمه پخش پیغام را که می زنم گوش و ذهنم صدای بی روح دستگاه منشی تلفنی را که تعداد پیغام ها را می گوید نادیده می گیرد تا به صدای شقایق می رسد که با لحن دلبرانه و با عشوه اش در پاسخ به صدای ضبط شده من که می گفت "لطفا نام و شماره تماس خود را بگذارید" می گوید: "اسم رو که می دونی شماره ام رو هم داری خواستم ببینم شماره تو رو هم من درست می دونم یا نه اسمت رو هم لازم نیست بگی خودم برات یه اسم قشنگ سراغ دارم بهم زنگ بزن تا بهت بگم خدافظ" خدافظ گفتنش را دوست داشتم. خنده بی صدایی کردم. دوست داشتم بدانم چه اسمی را برایم انتخاب کرده است. دیشب که حرف زدیم آنقدر حرف در حرف آمد که یادم رفت بپرسم و او هم نگفت. شب باید زنگ بزنم.